

بِسْمِ
الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



ستارگان حرم کریمه

۲۴

شهید سید محمد ابراهیم جنابان



سرشناسه : شریعتی ، زهره ، ۱۳۵۷ -
عنوان : شهید سید محمد ابراهیم جنابان
گردآوری و تدوین : زهره شریعتی
مشخصات نشر : قم : حماسه یاران ، ۱۳۹۳ .
مشخصات ظاهری : ۷۲ ص. | اجنبی | : مصور
فروست : ستارگان حرم کریمه ؛ ۳۴
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۷۴-۰-۱-۱
وضعیت فهرست نویسی : فیبا
موضوع : سید محمد ابراهیم ، ۱۳۴۲-۱۳۴۵
موضوع : جنگ ایران و عراق ، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ - شهیدان - خاطرات
موضوع : شهیدان - ایران - بازماندگان - خاطرات
شناسه افزوده : موسسه فرهنگی حماسه ۱۷ (قم)
رده کنگره : ۱۲۹۳ . ۱۳۴۴ . ۴۴۴ ش ۹۸ / ۱۶۲۶ DSR
رده دیویی: ۹۲۰ . ۸۴۴ . ۰۸۵۵
شماره مدارک : ۲۸۷۱۹۲۹

۳۴



شهید

سید محمد ابراهیم جنابان

جانشین گردان امام سجاد علیه السلام

ولادت: قم، ۱۳۴۲/۷/۲۲

شهادت: عملیات کربلای یک، مهران، ۱۳۶۵/۴/۱۰

(تهیه و تنظیم: موسسه فرهنگی حماسه ۱۷)

نویسنده زهره شریعتی

ناشر انتشارات حماسه یاران

مدیرهنری و طراح گرافیک هادی معزی

صفحه آرا محمدحسین همدانیان چاپ زیتون چاپ اول - تابستان ۱۳۹۴

شمارگان ۲۰۰۰ نسخه قیمت ۲۵۰۰ تومان

قم . بلوار محمد امین . کوی شهید علی سلطانی (شماره ۱۰) . پلاک ۲۰

www.hamaseh17.ir

۰۹۱۰۱۵۵۹۰۱۰ ۰۲۵ ۳۲۹۴۱۷۶۴



پیش‌گفتار

قم، سرزمینی است که مردمانش در طول تاریخ تشیع همواره مورد تکریم اهل بیت علیهم‌السلام بوده‌اند و آن پرچم‌داران هدایت، این شهر را حرم خویش خوانده‌اند و فرموده‌اند: «إِنَّ لَنَا حَرَمًا وَهُوَ بَلَدَةُ قَمٍّ...»^۱. شهری که بی‌تردید در تمامی حوادث قرن اخیر نقش بسزایی داشته است؛ از انقلاب مشروطه گرفته تا قیام پانزده خرداد و قیام ۱۹ دی ۱۳۵۷ که خاستگاه انقلاب شکوهمند اسلامی شد.

امام همیشه در یاد نیز، در سخنانی ششم شهریور ۱۳۵۹ در دیدار با مردم قم فرموده‌اند: «قم حرم اهل بیت است... از قم، تقوا، شجاعت، شهامت و همه فضائل به همه جا صادر می‌شود و صادر خواهد شد... من هر جا باشم، قمی هستم و به قم افتخار می‌کنم. دل من پیش قم است و قمی.»^۲

مجموعه «ستارگان حرم کریمه»، روایت سرداران و

فرماندهان این دیار است. دل باختگانی که در سایه همیشه زلال کوثر اهل بیت، حضرت معصومه علیها السلام رشد و تعالی یافتند و زندگی شان سراسر عطر و بوی اسلام ناب محمدی گرفت. آنانی که در کارزار دفاع مقدس، نمونه کامل یک مجاهد فی سبیل الله شدند و الگویی برای همه آزادی خواهان جهان.

از آن روزها، سال هاست که گذشته. نه دیگر از صدای آژیر خطر خبری هست نه از بمباران، نه اعزامی هست و نه خبر از شهادت و اسارت و مجروحیت رزمنده ای؛ و چه حیف اگر آن همه میراث معنوی و گران بهای جنگ، به نسل امروز و نسل های آینده انتقال نیابد و اینان ندانند شهری که در آن زندگی می کنند، چه شیر زنان و دلیر مردانی داشته و دارد.

تلاش کردیم تا نگارگر گوشه ای از سیره و سبک زندگی اسطوره هایی از تبار ایثار و سرفرازی از جنس گمنامی باشیم. شاید راه و رسم بندگی را از ایشان بیاموزیم و روح و جان خسته مان در کوی محبت شان

نفسی تازه کند.

امید است همت والای شما تلاش ناچیز ما را حمایت
و پشتیبانی کند، تا گام‌های بعدی را استوارتر از
پیش برداریم. صمیمانه سپاس‌گزار کوشش خالصانه
همکاران، خانم عالمه طهماسبی هستیم که یاری‌گر
ما در تحقیق و پژوهش این کتاب بودند.

موسسه فرهنگی حماسه ۱۷

۱. بحار الانوار، ج ۶۰، ص ۲۱۶.

۲. امام خمینی، صحیفه نور، ج ۱۳، ص ۱۶۵

زندگے نامہ

روز قیام تاریخی مردم ایران در برابر ظلم و ستم شاه، امام خمینی رحمۃ اللہ علیہ را دستگیر کردند. طعنه زدند «شما که سرباز ندارید ازتان دفاع کند، برای چی با شاه مخالفت می کنید؟!» و امام جواب داده بود «سربازان من اکنون در گهواره‌ها خفته‌اند.»

سید محمد ابراهیم، یکی از این سربازانی بود که سال ۴۲ به دنیا آمد. در تمام زندگی اش سرباز بود. چه وقتی در گهواره بود، چه زمانی که مدرسه رفت و درس خواند، و چه موقعی که سر زمین کشاورزی به پدرش کمک می کرد یا در بازار فرش فروش‌ها می رفت و می آمد. انقلاب که پیروز شد، پانزده ساله بود و به خاطر امام رحمۃ اللہ علیہ، همه کاری می کرد.

عشق به شهادت، او را به جبهه‌ها کشاند؛ اما شش سال طول کشید تا به آرزویش برسد. در تمام این مدت حسرت

می خورد که دوستان و رفقاییش یکی یکی می روند و او مانده است. تنها دعایی که از مادرش می خواست، دعا برای شهادتش بود. ازدواج هم او را در بند دنیا نکشید. عروس اصلی اش جبهه بود و مرادش، امام. حتی وقتی زخمی شد، روزشماری می کرد تا زودتر بتواند به جنگ برگردد. ارادتش به حضرت زهراء علیها السلام زبان زد بود. خنده هایش برای دیگران بود و غصه هایش برای خودش؛ به دوستش نوشت «به خنده های ظاهری و شوخی هام نگاه نکن. قلبم از دوری دوستانم خون است.»

تمام دست نوشته هایش، با «نام خدا، به یاد خدا و برای خدا» شروع می شد. بالأخره هم، با نام خدا، به یاد خدا و برای خدا، در حالی که هنوز مجروح بود و نمی توانست درست راه برود، از اولین شهدای گردان در عملیات کربلای یک شد. دهم تیرماه سال ۶۵، رفت پیش دوستانی که دوری از آن ها، غمگینش کرده بود.



یازده دوازده سالش بود. یکی از همسایه‌ها رفته بود سفر. ابراهیم دید یک نفر غریبه دارد با چمدان از توی خانه بیرون می‌آید. طرف داشت در را پشت سرش می‌بست که ابراهیم پرسید «شما چه نسبتی با همسایه‌ی ما داری؟» طرف گفته بود «از بستگانم.» ابراهیم گفت «من که شما رو نمی‌شناسم. باید ثابت کنی چه نسبتی داری.» طرف عصبانی شد «به تو چه مربوطه بچه که دخالت می‌کنی؟!» ابراهیم دید فایده ندارد. خودش را انداخت روی چمدان و فریاد کشید «آهای! کمک!» غریبه دید جای ماندن نیست و در رفت. دو سه روز بعد که همسایه از سفر مشهد آمد، فهمید ابراهیم چه خدمتی به‌شان کرده. توی چمدان پر از طلا، جواهرات و اجناس قیمتی بود.



بسنی نداشت. نمی دانم چه کار بدی کرده بود که من یک دفعه سیلی زدم توی صورتش. همان موقع آرنج دست خودم محکم خورد به دیوار و درد گرفت. ابراهیم گفت «بچه حضرت زهرا رو می زنی؟! برای همین دستت درد گرفته مادر.» خیلی ناراحت شدم از این که زدمش.

وقتی داشت می رفت جبهه، ازش حلالیت طلبیدم. گفتم «اگه شهید شدی، من رو ببخش و ازم راضی باش.» گفت «این چه حرفیه؟! شما مادر من هستی. منم بچه بوده‌م، یه چیزی گفته‌م. فقط از خدا بخواه در راهش خاکستر بشم و مفقود الاثر.» دلم سوخت «نگو مادر! من می خوام لا اقل جنازه ات برگرده.» گفت «باشه. هر طور دوست داری دعا کن. دعای مادر مستجاب. فقط دعا برای شهید شدنم یادت نره.»



دو سالی از جنگ گذشته بود. سیزده به در بود که با ابراهیم رفتیم روستا پیش پدر و مادر. ابراهیم سوار اسب شد. اسب خیلی چموش بود، با سرعت چنان دوید که یک دفعه خورد به دیوار. دو متر پرید بالا و فرار کرد. ابراهیم از پشتش افتاد روی زمین. کتفش در رفت. درد می کشید، خدا را شکر می کرد و می گفت «خوب شد این جا از بین نرفتم. اگه می مردم، دلم می سوخت که توی جبهه شهید نشده‌م.»



رفته بودیم رزم شبانه. از مقر انرژی اتمی راه افتادیم. تا نماز صبح، راه رفتیم؛ اما فکر می کردیم نتوانسته ایم برگردیم عقب. یکی گفت «این قدر که ما راه اومده ایم، دیگه الان خرمشهریم!» یکی دیگه گفت «نه بابا! اهوازیم!» هوا که روشن شد، دیدیم جلوی در مقر هستیم. تنها کسی که توی جمع نظرش این بود که رسیده ایم و خودمان خبر نداریم، ابراهیم بود.



عملیات بیت المقدس، مرحله دوم باید می رفتیم تا پشت توپخانه دشمن. بیست کیلومتری راه بود. هنوز پانصد متر نرفته بودیم که پیرمرد گردان به نفس زدن افتاد. اسلحه به دست و کوله اش پر از فشنگ بود؛ سنگینی می کرد. ابراهیم، تیربار روی دوشش را جابه جا کرد و کوله پیرمرد را گرفت. این چند ساعت پیاده روی را پا به پایش آمد. وقتی رسیدیم، چیزی دست پیرمرد نبود. همه وسایلش را ابراهیم آورده بود.



همه خسته بودند. ابراهیم التماس می کرد «بچه‌ها!
به خدا ده تا عراقی بیشتر نیست، بیایید این یه
خاکریز رو هم بگیریم.»



بعضی از قسمت‌ها مجبور بودند عقب‌نشینی کنند. محور عملیاتی زیر نظر دشمن بود. ما چرا را فهمیدند و خاکریز را زیر آتش سنگین گرفتند. بچه‌ها از شب قبل با تمام توان جنگیده بودند و حالا برای تثبیت خط، خیلی خسته شده بودند. مهمات هم تمام شد. چند تا آرپی جی بیشتر نمانده بود و کم‌کم می‌شد گفت نبرد تن با تانک نزدیک است. فرمانده قسمت ناامید شده بود. از بین بچه‌ها داوطلب خواست تا خط را حفظ کنند. محمدابراهیم زود جلو آمد. از خستگی چشم‌هایش باز نمی‌شدند. همان‌طور چشم بسته راه می‌رفت و افرادش را هدایت می‌کرد.



بعد از عملیات والفجرمقدماتی برگشتیم قم. قبلش رفتیم تدارکات و هرکدام یک جفت کتانی گرفتیم. قم که رسیدیم، اول از همه رفتیم زیارت حضرت معصومه علیها السلام. کفش‌های مان را همان دم در ورودی در آوردیم و رفتیم تو. وقتی برگشتیم، دیدیم کتانی‌ها نیستند. داشتیم پابره‌نه برمی‌گشتیم. ابراهیم می‌خندید و می‌گفت «از این کتونی‌های چینی ساق بلند خیلی خوشم اومده بود. خوب شد بردندش. خوب شد!»



فرمانده گروهان بود و کارش زیاد؛ اما شاید روزی دو سه بار روضه حضرت زهرا علیها السلام گوش می داد. فرقی نمی کرد فاطمیه باشد یا نه. اگر مداح پیدا می کرد که هیچ؛ اگر هم پیدا نمی کرد، خودش با خودش زمزمه می کرد. بیشتر به بی بی علیها السلام توسل داشت.



جزیره مجنون، نزدیک عملیات بود. یکی از فرمانده گردان‌ها زن و بچه داشت؛ با بعضی مشکلات. ابراهیم بازدید از خط و کارهای دیگر را طوری برنامه‌ریزی می‌کرد که او ناچار نشود دنبال‌مان بیاید. خود فرمانده اعتراض می‌کرد «چرا من رو همراه خودتون نمی‌برید؟!» اما ابراهیم نگران خانواده‌اش بود که نکند بی‌سرپرست شوند.



فوتبال را خیلی دوست داشت. خوب هم بازی
می کرد. هر فرصتی که پیش می آمد، در تیم گردان
توی زمین بود.

۱۲

ابراهیم تتاتر هم کار می کرد. نقش های مختلف را
خیلی خوب می توانست در بیاورد. شوخ طبعی اش،
در گروه تتاتر هم معروف بود.

۱۳

خیلی راحت تقلید صدا می‌کرد. یک نوار از مداحی
 موذن زاده اردبیلی در مورد حضرت زینب علیها السلام داشتم
 که به ترکی بود. ابراهیم با اینکه ترک نبود، اما نوار
 را حفظ کرده بود و با همان لهجه گاهی می‌خواند.
 صدای آقای کوثری را که پیش امام رحمته روضه
 می‌خواند هم، خوب تقلید می‌کرد. البته پیش خود
 آقای کوثری خوانده بود و برای این کار ازشان اجازه
 گرفته بود.

۱۲۶

گردان حضرت معصومه علیها السلام که تشکیل شد، یکی از گروهان‌ها را فرستادیم هورالهیویه که آموزش غواصی بینند. فرمانده گروه ابراهیم بود. اطراف منطقه آب بود و کسی نمی‌توانست به این راحتی جایی برود یا مخفی بشود.

نیمه شبی بیدار شدم و دیدم همه جا روشن است. فکر کردم موقع نماز صبح شده؛ اما وقتی به ساعت نگاه کردم، دیدم یک ساعتی تا اذان مانده. همه گروهان مشغول نماز شب بودند.

۱۵

نظم و انضباطش زیاد بود. آموزش گروهان را به خاطر همین نظم و ترتیب خوبش، در مدت کمتری از بقیه گروهان‌ها انجام داد.

۱۶

جوری با زبردستانش برخورد می کرد که تسلیم
همه فرمان هایش بودند. خودش هم تسلیم بود به
فرماندهان رده بالاتر.



نقشه خوانی اش حرف نداشت. همیشه‌ی خدا
قطب‌نما سرِ کمرش بود؛ یک نظامی کامل.



حتی به نحوه راه رفتن بی سیم چی یا پیکش هم
دقت می کرد. یعنی بی سیم چی اگر قرار بود سمت
راست او راه برود، جرأت نداشت برود سمت چپ.
گوشی اش باید همیشه حاضر و آماده می بود. از بس
سخت می گرفت، هر کسی حاضر نبود بی سیم چی او
بشود. فقط کسانی که با روحیه اش آشنا بودند، قبول
می کردند.

۱۹

برادرش اسماعیل، پیرانشهر زخمی شده بود. خیلی نگران بودم. به همه برادرهایش گفتم بروند دنبالش. وقتی اسماعیل را آوردند، ابراهیم غش غش می خندید و لطیفه می گفت. تعجب کردم «چته؟! چرا این جور می کنی؟! ناسلامتی برادرت زخمی شده ها!» همان طور که می خندید جواب داد «خب شده باشه، عیبی نداره که. تازه اگه شهید هم شده بود، عیبی نداشت. بی طاقت نباش مادر. صبوری کن. برای اسلام رفته بوده دیگه. اصلا شما از خدا بخواه ما پنج برادر همه مون شهید بشیم و شما به ما افتخار کنی.»

۲۰

اسماعیل مجروحیت‌اش زیاد بود. موجی هم شده بود. کمیسیون پزشکی گفت «آلمان هم ببریدش، فایده نداره.» می‌گفتند «موهای بدنش کم کم می‌ریزه و صدایش نازک می‌شه.»

ابراهیم چند روزی آمده بود مرخصی و عیادت اسماعیل. دید خیلی حالش بد است؛ طوری که پرت و پلا می‌گوید و خطاب به قرآن از وضعیتش شکایت می‌کند. ابراهیم خیلی عصبانی شد. یک‌دفعه اسلحه کشید و فریاد زد «دشمن خدا توی خونه خودمونه، اون وقت من توی بیابون‌ها دنبالش می‌گردم.» مادر خیلی نگران شد و میانه را گرفت «حاجی! شیرم

رو حلالیت نمی‌کنم. اسماعیل موجی شده، دست خودش نیست.» همه پادرمیانی کردند. ابراهیم که آرام شد، گفت «اسماعیل! قدر خودت رو بدون. تو با خدا معامله کردی. خدا به من لیاقت نداد همچین مجروحیتی داشته باشم؛ اما تو لیاقتش رو داشتی.» بعد هم ادامه داد «من چند روز وقت دارم. خودم اسماعیل رو می‌برم مشهد و شفارش رو از خود آقا می‌گیرم. اگه شفارش رو نگرفتم، معلوم می‌شه این راهی که من دارم می‌رم درست نیست.»

دو تایی رفتند مشهد. ابراهیم، اسماعیل را بست به پنجره فولاد و گفت «چشم‌هات رو ببند و ذکر بگو. به اطراف نگاه نکن. فقط متوجه امام رضا باش.» و خودش رفت توی حرم. بیرون که آمد، مطمئن شد راه درستی را انتخاب کرده. اسماعیل شفا گرفته بود. برادرمان احمد که پزشکی می‌خواند، گفت «غیر ممکن، ممکن شده!»

۲۱

مرد، اهل مواد مخدر بود و توی محله هیچ کس طرفش نمی رفت. ابراهیم صدایش زد و باهاش رفت و آمد کرد. کم کم شد همراه ابراهیم برای کشف جرم و شناسایی باندهای مواد. به مرور، خودش هم ترک کرد. همیشه می گوید «خدا پیامرزه حاجی رو. اون باعث شد من نجات پیدا کنم.»

۲۲

رفته بودیم آموزش توی هورالعظیم. بیست و دو روز آن جا بودیم؛ یک گروهان حدود هشتاد نفر. نیمه شب‌ها می‌دیدم ابراهیم غییش می‌زند. چند باری که پرسیدم کجا می‌رود، جواب سربالا داد. آخرش گفتم «خب بگو کجا می‌ری؟ می‌خوام بدونم که دیگه اذیت نکنم.» با اصرارهای من جواب داد «می‌رم بیرون، یه دوری می‌زنم ببینم کدوم یکی از بچه‌ها بیدارن و نماز شب می‌خونن. هر کدوم بیدار بود و مشغول مناجات، می‌فهمم که برای عملیات آماده ست. شب‌زنده‌دارها رو شناسایی می‌کنم که وسط عملیات، به موقع ازشون استفاده کنم. این‌ها شیرند.»

۲۳

گروهان به خط شد. حاج ابراهیم که صحبت‌هایش تمام شد، بچه‌هایی که نمی‌شناختندش، پرسیدند «سواد این آقا چقدره؟! ماشاءالله چه خوب صحبت می‌کنه!» خبر نداشتند زیر دیپلم است.

۲۶

از هر فرصتی استفاده می‌کرد. هر جوری شده شور و
نشاط می‌داد. شب‌ها شوخی و جدی، توی سنگر ما
را می‌زد. کتک می‌زد و می‌خندید.

۲۵

ابراهیم از بین سبزی‌ها سیر دوست نداشت. بچه‌ها گفتند «بیایید شوخی‌هاش رو تلافی کنیم.» یواشکی یه حبه سیر توی چایی‌اش ریختند و تعارفش کردند. وقتی خورد، حالش بد شد. یکی از بچه‌ها فکر کرد بازی در می‌آورد. سر به سرش گذاشت. یک حبه سیر دیگه کف دستش له کرد و مالید به صورت ابراهیم. یک‌دفعه بدتر شد و به حال غش افتاد. فکر می‌کردیم فقط از بوی سیر بدش می‌آید، نگو حساسیت شدید داشت. بردیمش بیمارستان بستری‌اش کردیم. سرم بهش وصل کردند. کمی که حالش جا آمد، عذرخواهی کردیم. خندید و گفت «عیبی نداره. شما که نمی‌دونستین.»

۲۶

استخاره‌هایش ردخور نداشت. هر چه می‌گفت،
همان می‌شد. خیلی خالص بود.

۲۷

تانک عراقی نور می انداخت. ابراهیم گفت «بیا بریم جلو ببینیم چه خبره.» عادت داشت یک کلاشینکف هم می انداخت روی دوشش. داشتیم می رفتیم که یکهو تانک دوباره نور انداخت. ابراهیم گفت «وجعلنا بخون و بخواب روی زمین.» خودش هم خواند. مانده بودم که تانک چطور توی آن نور ما را ندیده. اعتقاد عجیبی به آیه های قرآن داشت.

۲۸

پدر و مادر می‌گفتند «تو دیگه زن گرفتی؛ بمون خونه
و بیشتر بهش توجه کن.» می‌گفت «تا جنگ و جبهه
هست، از من نخواید بمونم. باید راهی رو که انتخاب
کردم، تا آخر برم.»

۲۹

وقتی از جبهه بر می گشت، یا توی نستاد مقاومت
بسیج بود، یا تا نیمه شب گلزار شهدا سر مزار
دوستانش. کم پیش می آمد سر خانه و زندگی اش
باشد.



والفجر هشت مجروح شده بود. شکمش سی تا بخیه خورد. چند روز بعد رفتم روستای سیراجه، دیدم دست روی شکمش گذاشته و دارد نرمش می کند. گفتم «مرد حسابی! تو هنوز بخیه‌ها رو نکشیدی. باید الآن توی رخت خواب باشی. چرا این قدر خودت رو اذیت می کنی؟» گفتم «من پول مفت نمی گیرم که از جبهه پیام خونه استراحت کنم، باید بدنم برای برگشتن آماده باشه.»

۳۱

سی تا بخیه روی شکمش داشت. رفت روستای شان
 استراحت کند. اما قبلش به من سپرد اگر عملیات
 جدیدی شد، خبرش کنم. کربلای یک شروع شد؛ اما
 من بهش خبر ندادم. با خودم گفتم بد جوری زخمی
 شده، فعلا استراحت کند بهتر است. یکی از شب‌های
 عملیات دیدم دستش را گرفته به پهلو و شکمش،
 دولا دولا دارد می‌آید سمت من. ناراحت بود. گفت
 «حاجی! دستت درد نکنه! خیلی نامردی! چرا بهم

زنگ نزدی بگی عملیات شروع شده؟!»

محمدابراهیم، از اولین شهدای گردان بود.

۳۲

یک روز که آمده بود مرخصی، بهش گفتم «دیگه نمی‌خواد بری. بسّه.» گفت «مادر! این چه حرفیه می‌زنی؟! فردای قیامت مگه نمی‌خوای پیش حضرت زهرا، زهرا، روسفید باشی؟ اگه روز قیامت حضرت زهرا ازت رو برگردوند و گفت شما که پنج تا پسر داشتی، چرا برای یاری حسین من نفرستادی، چی جواب می‌دی؟!» گفتم «خب چرا مادر، ولی آخه تو شیش ساله که جبهه‌ای.» گفت «مدتش مهم نیست. من باید یا خودم شهید بشم، یا برادر شهید باشم!»



پرسیدم «تو که این همه ساله داری می‌ری جبهه. پس چرا درجه پاسداری نداری؟ آدم بخواد بهت افتخار کنه، باید بگه چی کاره‌ای؟!» لبخندی زد و گفت «دایی جان! درجه من همین چفیه‌ای هست که دور گردنمه. درجه من رو اون دنیا می‌دن. می‌خوام وقتی شهید شدم، درجه‌ام رو از حضرت زهرا بگیرم. تا جنگ هست، که می‌جنگم؛ وقتی هم جنگ تموم شد، می‌رم سر زمین کشاورزی کمک پدرم. هر چی امام گفت، همون رو انجام می‌دم.»

۳۴

با ابراهیم و برادرش رفته بودیم گلزار شهدا. همین طور که داشتیم بین قبر شهدا راه می‌رفتیم، گفت «مادر! همین قطعه جای منه. من دو متر خونه دارم که همین جاست.» گفتم «این چه حرفیه می‌زنی مادر؟!» خندید. پرسیدم «خوابی، چیزی دیدی که این حرف رو می‌زنی؟» گفت «مگه غیر از اینه؟ آخرش همینه دیگه، اگه دعوات برای شهادتم مستجاب بشه، همین جا خونه آخرمه.» بعد زد به شوخی که «من یه عروس توی آخرت دارم و یه عروس هم توی جبهه! یا باید پیروز بشم یا شهید. شهید هم که شدم، هیچ ناراحت نباش. هر وقت ناراحت بودی، برو حرم نماز بخون و از خدا کمک بخواه.»

۳۵

شنیده بودم آمده قم. سراغش را گرفتم. گفتند گلزار شهداست. رفتم دفتر گلزار و دیدم دارد پول بسته‌بندی می‌کند. گفت «مال رزمنده‌هاست.» نشستیم و دو سه ساعتی توی کار کمکش کردم.

چند روز بعد سر کارم در تعاون اسلامی بودم. دیدم حاج ابراهیم از پله‌ها آمد بالا و سلام و علیک کرد. مرا کشید کنار و آهسته گفت «می‌خوایم با بچه‌ها بریم بیرون، داری دو هزار تومن به من قرض بدی؟» تعجب کردم. گفتم «اگر هم نداشته باشم، برات جور می‌کنم. ولی... یه سوال ازت دارم. پریشب توی گلزار، مگه نگفتی اون پول‌ها مال رزمنده‌هاست؟ خب تو هم رزمنده‌ای دیگه.» زد روی شانه چپم و گفت «داداش! یه قرونش هم حساب داره.. من کجا رزمنده‌ام؟!» بغض گلویم را گرفت. پول را بهش دادم و خداحافظی کردم.

۳۹

نشسته بودم بالای اتاق و داشتم ملافه می دوختم. ابراهیم آمد و گفت «دست نگه دار مادر. دیشب خوابی دیدم که می خوام برات تعریف کنم.» پرسیدم «چه خوابی دیدی مادر؟» گفت «دیدم اتاق بالا هستم. محمدعلی امینی آمد و گفت «حاج ابراهیم پاشو بریم.» امینی بال داشت. داشت پر می زد بره آسمون؛ اما من نتونستم همراهش برم. دیدم پنج تا نخ به دستها و پاهام بسته شده. هی می خوام بلند بشم و بال بزنم، اما این نخها مانع می شن. چهار تا از نخها رو پاره کردم؛ اما یه نخ موند و پاره نشد. یعنی تعبیرش چیه؟! نکنه شما راضی نیستی من برم جبهه؟!» گفتم «نه مادر! من راضی م.» ادامه داد «به هر حال برام دعا کن. اگه من شهید شدم، بهانه دست دشمن ندی؛ یه وقت گریه نکنی. هر جا راهپیمایی بود برو. مثل مادر شهید زین الدین باش که بعد از شهادت پسرهایش، توی حرم محکم ایستاد و سخنرانی کرد.»

۳۷

بالحن خاصی گفت «مادر!» پرسیدم «جانم؟» گفت «من چرا شهید نمی شوم؟!» جواب دادم «ان شاء الله پیروز باشی مادر جون. حتما که نباید شهید بشی.» گفت «نه. یه چیزی هست حتما. نکنه توی دعاهاش شیشه خورده‌ای قاطی داری و ته دلت راضی نیستی؟!» خنده‌ام گرفت «چرا مادر. من خیلی هم راضی‌م. هر چی قسمت باشه.» بعد به پدرش گفت «بابا! دیگه خجالت می کشم برم درِ خونه بچه‌هایی که شهید می شن، به پدر و مادرشون تبریک و تسلیت بگم.» پدرش جواب داد «چرا بابا خجالت می کشی؟ خجالت نداره که. شاید دفعه دیگه خودت شهید شدی.» ابراهیم گفت «این دفعه که برم جبهه، آیه «وجعلنا» رو که یادم داده‌ید نمی خونم، بلکه شهید بشم.»

۳۸

وقتی از مکه آمد، دلم گرفت. گفتم «پس من چی؟
 منم آرزو دارم برم مکه.» برگشت و گفت «مادر جان!
 اگه می‌خوای ببری زیارت خونه خدا، حتما نماز
 شب بخون و از خود خدا درخواست کن. اگر این
 کار رو بکنی، قول می‌دم سال دیگه، همین موقع،
 به حاجت برسی.» حاج ابراهیم پس از چند ماه
 شهید شد و درست چهلم شهادت او، من و برادرش
 سید اسماعیل، در مکه بودیم. چهلم ابراهیم را هم
 همان جا برگزار کردیم.

۳۹

به دوستی و رفاقت خیلی اهمیت می‌داد و رویش حساس بود. بعد از شهادتش، یک وقتی دم غروب رفتم گلزار. تا سر مزار شهید محمدجواد شکوریان رفتم و برای شهدا فاتحه خواندم. دیگر حال نداشتم تا مزار ابراهیم بروم. از همان جا رو به قبرش گفتم «از همین جا قبول کن دیگه. امشب حالش نیست پیام پیشت. همین جا یه فاتحه برات می‌خونم.»

همان شب خواب دیدم دارد بهم می‌گوید «بی‌معرفت! سر قبر جواد می‌ای، سر قبر من نمی‌ای؟!» توی همان خواب بهش گفتم «این جا هم دست‌بردار نیستی از رفیق بازی؟!» بعد از نماز صبح، قبل از اینکه سر کار بروم، رفتم سر مزارش فاتحه خواندم.



توی وصیت‌نامه‌اش نوشت «باید تا آخر بایستیم و
 پابرجا بمانیم. یا کشته شویم و یا پیروز؛ هم‌چنان که
 امام حسین علیه السلام به ما آموخت. عزت و شرف ما در گرو
 این جنگ است...»

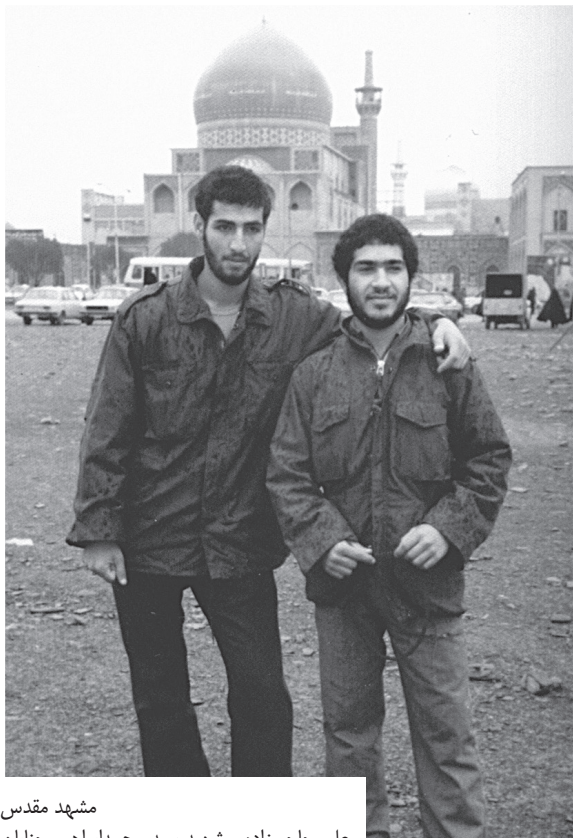
دست‌نوشته و نامه

بسم الله الرحمن الرحيم

به نام رب، خالق بی‌همتای عالم، یگانه معبود موحدان و یکتاپرستان خداجوی که یادش، آرام‌بخش قلب‌های تشنه‌ی معرفت و ذکرش، تسکین‌دهنده دل‌های شیفته حقیقت‌ویادش، فتح‌آفرین اراده‌های متکی بر حق است. سلام بر مهدی عج، مأوای محرومان، پناه رنج‌کشان و یاور رزمندگان و هم‌پای تشنگان وصال یار که قیام و ظهورش فرجام سلطه باطل و آغاز حکومت حق است. سلام بر بزرگ پرچمدار آرمان‌های متعالی اسلام، حضرت امام روح‌الله که با قیام الهی خود بزرگ‌ترین مدخل برای ورود به دریای بی‌کران نور گشت. درود بی‌کران بر رزمندگان طریقت‌الله، سالکان سلک روح‌الله که با ایثارگری‌ها و فداکاری‌های کم‌نظیر خویش، یادرشادت‌های سربازان صدر اسلام را در خاطره‌ها تداعی کردند. امید به آن داریم همه از رهیویان راه جهاد تا شهادت باشیم؛ چرا که امام فرموده «جنگ جنگ تارفع فتنه در عالم» به امید آن روز که ندای الله اکبر در سراسر گیتی طنین‌انداز شده و پرچم اسلام به اهتزاز درآید و همه محرومان و مظلومان را از بند اسارت برهاند. ان‌شاءالله

به روایت تصویر

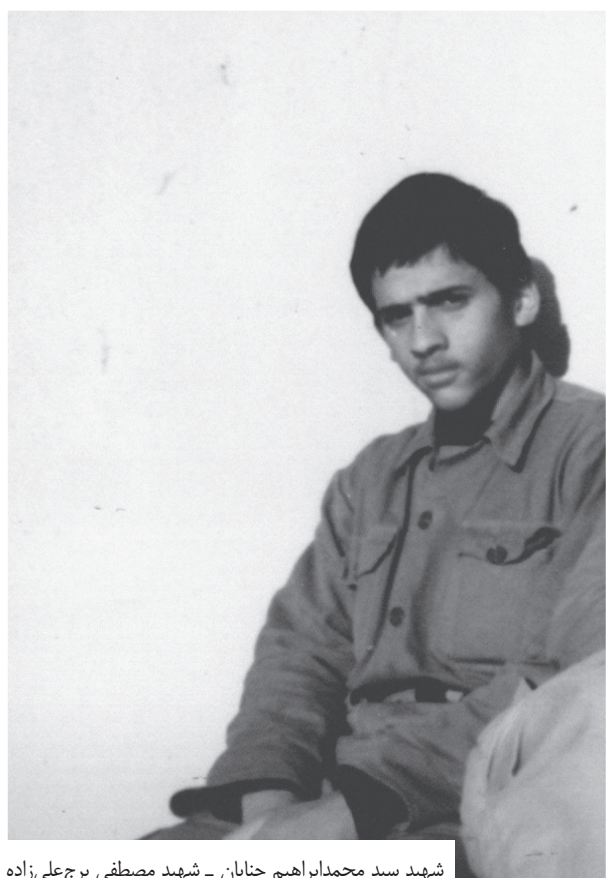




مشهد مقدس

علی حاجی زاده - شهید سید محمد ابراهیم جنابان





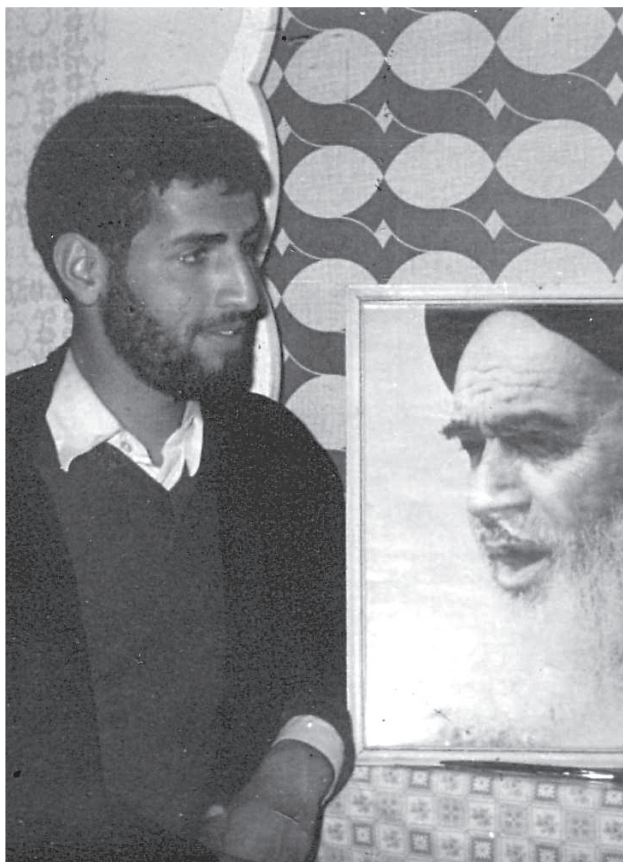
شهید سید محمد ابراهیم جنابان - شهید مصطفی برج علی زاده



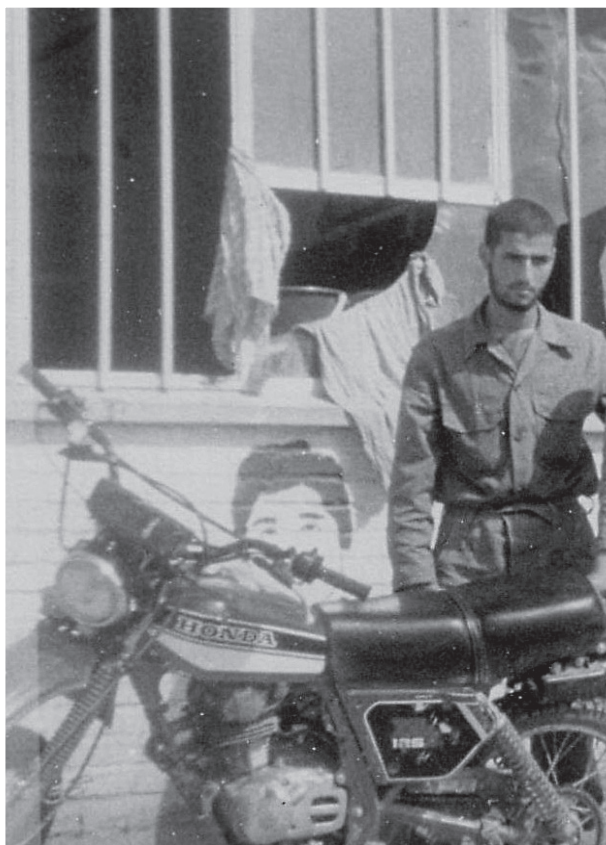


ایستاده از راست: محمد بیطرفان - شهید سید محمدابراهیم جنابان - رضا الهی - - -
 علی سرلک - شهید حسین یزدی - نشسته از راست: جواد رضوانی - شهید رضا عزیززادگان - - -







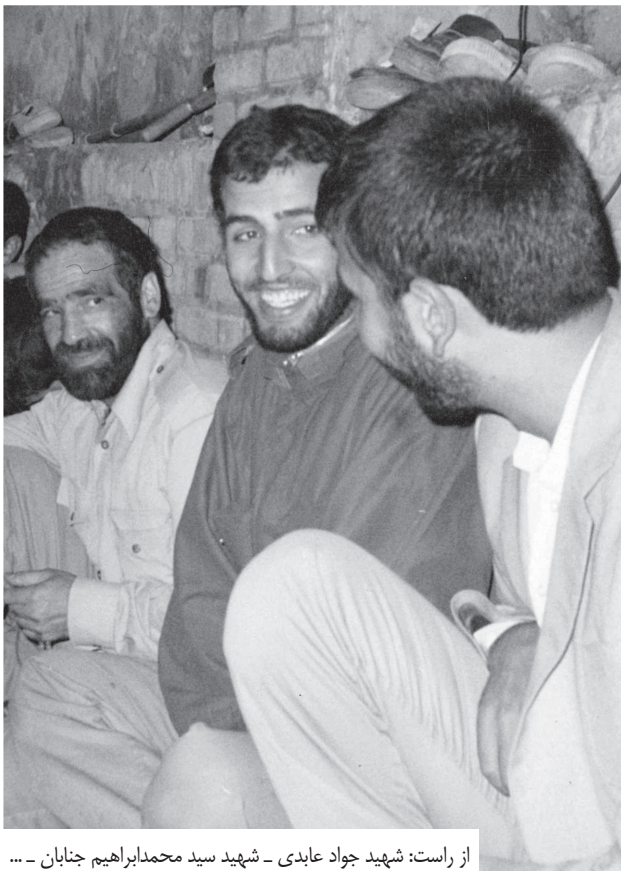


از راست: شهید جواد عابدی - شهید علی رضا محمدی - شهید سید محمد ابراهیم جنابان





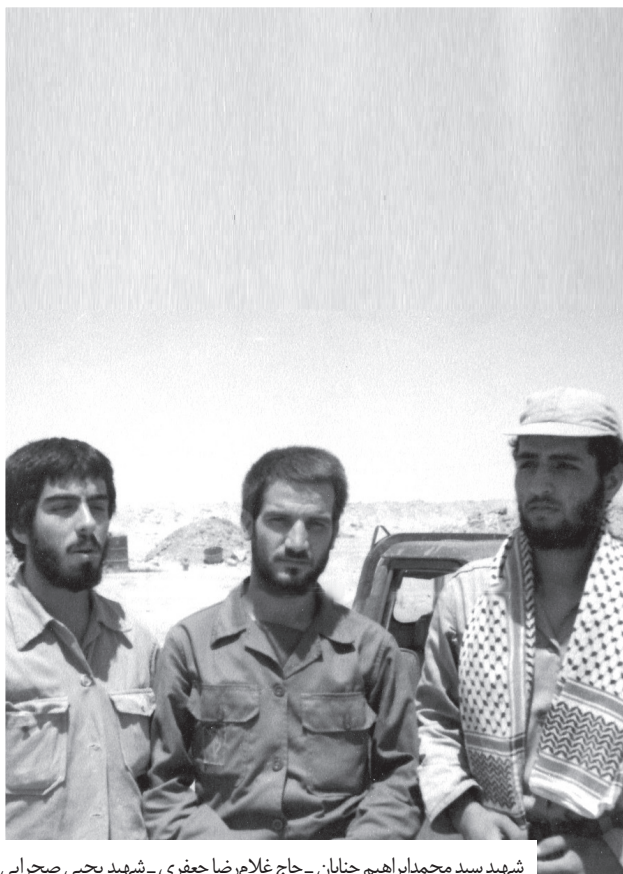
سال ۱۳۶۴ - قبل از عملیات والفجر ۸ - انرژی اتمی
شهید علی خوش لهجه - شهید سید محمدابراهیم جنابان - حاج اکبر نوری - مرحوم نعمت رمضانی



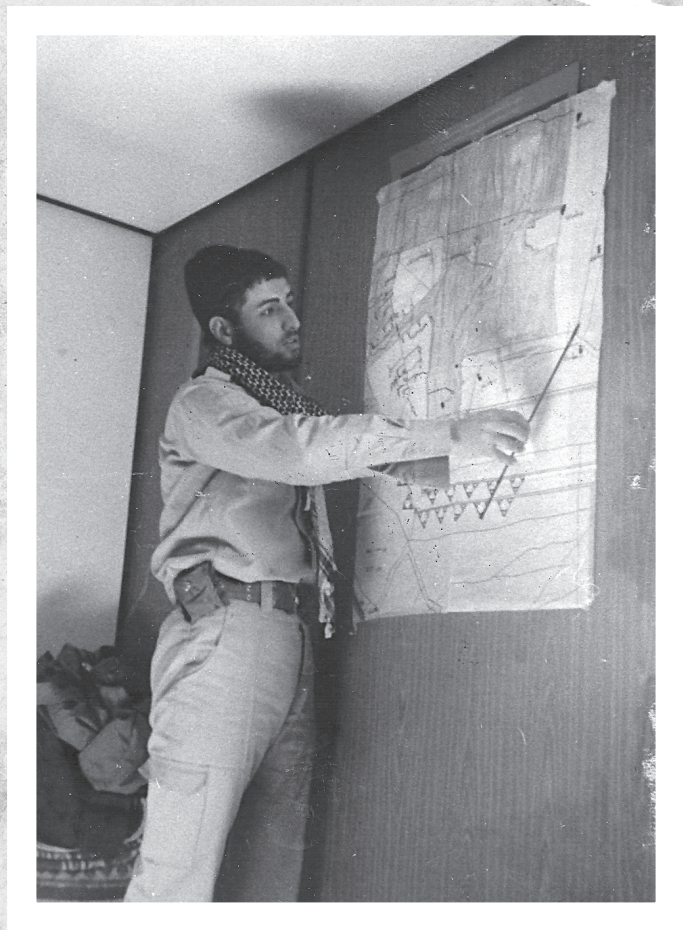
از راست: شهید جواد عابدی - شهید سید محمدابراهیم جنابان - ...



نفر سمت چپ شهید سید محمدابراهیم جنابان



شهید سید محمد ابراهیم جنابان - حاج غلام رضا جعفری - شهید یحیی صحرائی

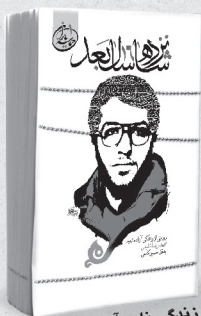


راویان:

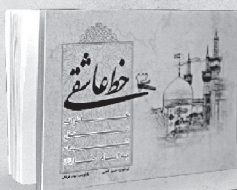
- ۳۸/۳۷/۳۶/۳۴/۳۲/۱۹/۲: مادر
- ۱: دکتر سیداحمد جنابان، برادر
- ۳۵/۳۰/۲۹/۲۰: سیدرضا جنابان، برادر
- ۳۰/۲۱: سیدجواد جنابان، برادر
- ۲۸/۳: سیداسماعیل جنابان، برادر
- ۳۳: دایی
- ۷: هم‌رزم
- ۱۶/۱۵/۱۴/۱۳/۱۲/۱۱: سردار علی اکبر نوری
- ۳۹/۸/۶/۵/۴: علی حاجی زاده
- ۱۸/۱۷/۱۰: عباس حسینی
- ۲۷/۲۳: اسماعیل نوربخش
- ۲۶/۲۵: حسین صادق پور
- ۳۱/۹: محمد بیطرفان
- ۲۴: محمود لِّله
- ۲۲: جواد رضوانی

منابع:

اسناد و مصاحبه‌های موجود در موسسه فرهنگی
حماسه ۱۷.



زندگی نامه آزاده
شهید محمد رضا شفیعی



خطرات عشق شهیدا به امام رضا
ط عاشقی ۳

تازه‌های نشر حساسه یاران

مجموعه کتاب‌های ستارگان حرم کریمه
سرداران شهید استان قم

سری دوم

- شهید محمد جواد دل‌آذر
- شهید جواد عابدی
- شهید علی آخوندی
- شهید علی اصغر امینی بیات
- شهید محمد حسین کیبری
- شهید عباس اکبری
- شهید اکبر خردپیشه شیرازی
- شهید علی اسکندری
- شهید اکبر غلام‌پور
- شهید سید محمد ابراهیم جنابان

سری اول

- شهید مهدی زین‌الدین
- شهید اسماعیل صادقی
- شهید محمد بنیادی
- شهید جعفر حیدریان
- شهید مصطفی کله‌ری
- شهید علی اکبر نظری ثابت
- شهید احمد کریمی
- شهید مجید زین‌الدین
- شهید علی‌رضا محمدی فردویی
- شهید عباس عاصمی

کتابهایی که به زودی
از نشر حماسه یاران منتشر می شود

کتاب جامع زندگی نامه و خاطرات سردار شهید مهدی زین الدین

ادامه مجموعه کتابهای ستارگان حرم کریمه

- | | |
|----------------------------|-------------------------|
| شهید ناصر جام شهریاری | شهید محمود منتظر |
| شهید سید احمد نبوی | شهید غلام علی ابراهیمی |
| شهید محمد اویسی | شهید علی بیطرفان |
| شهید سید محسن روحانی | شهید سید محمدرضا فیض |
| شهید سید محمد میرقیصری | شهید عبدالله معیل |
| شهید محمدحسین شیخ حسینی | شهید عباس کروندی |
| شهید سید حسین سعیدی | شهید محمود احمدی تبار |
| شهید محمود شاهی | شهید علی اکبر جمراسی |
| شهید عباس حاجی زاده | شهید محمدجواد فخاری |
| شهید حسین قاسمی | شهید جواد حاجی خداکرم |
| شهید سید محمد علوی | شهید محمدحسین ملک محمدی |
| شهید غلام علی محمدی فردویی | و ... |

مجموعه کتابهای

سرداران لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب

- | | |
|---------------------|--------------------|
| شهید بهرام شیخی | شهید رضا حسن پور |
| شهید امیرحسین ندیری | شهید رحیم آنجفی |
| شهید حسین ساعدی | شهید کاوه نیبری |
| شهید حمیدرضا محمدی | شهید محمود اخلاقی |
| شهید مهدی نظرفخاری | شهید یوسف سجودی |
| شهید مهدی نصری | شهید حسن الله دادی |